

## برف، سرما، بیکاری و انتظار

پاییز رسید، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموی اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالی و عصبانی برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد.

ترس زن بابا هنوز نریخته بود. در و دیوار آشپزخانه پر بود از دعانامه های چاپی و خطی. شب ها می ترسید به تنهایی بیرون برود. اولدوز را همراه می برد. اولدوز يك ذره ترس نداشت. تنها بیرون می رفت و تو دل به زن بابا می خندید. پره های آقا کلاغه را توی قوطی رادیو قایم کرده بود. یاشار را خیلی کم می دید. یاشار جنازه ی آقا کلاغه را در جای خوبی دفن کرده بود. مرتب به مدرسه می رفت و درس می خواند.

اما گاه گاهی سر مداد گم کردن با ننه اش دعوا می کرد. یاشار اغلب مدادش را گم می کرد و ننه اش عصبانی می شد و می گفت: تو عین خیالت نیست، دده ات با هزار مکافات پول این مدادها را به دست می آورد.

شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود. زن های همسایه بهش می گفتند: یکی دو هفته ی دیگر می زایی.

زن بابا جواب می داد شاید زودتر.

زن های همسایه می گفتند: این دفعه انشاالله زنده می ماند.

زن بابا می گفت: انشاالله! نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می ماند.

دده ی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی رفت. برف آن قدر می بارید که صبح پا می شدی می دیدی پنجره ها را تا نصف برف گرفته. سوز سرما گنجشک ها را خشک می کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین می ریخت.

يك روز صبح، بابا دید که دو تا کلاغ نشسته اند لب بام. دگنگی برداشت، حمله کرد، زد، هردوشان افتادند. اما وقتی دست شان زد معلوم شد از سرما خشک شده اند.

اولدوز خیلی اندوهگین شد. یاشار خبرش را چند روز بعد از ننه اش شنید. پیش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حیوانکی ها!

ننه ی یاشار هر روز صبح می آمد به زن بابا کمک کند: ظرف ها را می شست، خانه را نظافت می کرد. نزدیکی های ظهر هم می رفت به خانه ی خودشان. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بدی به نظر نمی رسید. گاهی زن بابا می رفت و اولدوز می توانست با او چند کلمه حرف بزند، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد. همسایه های دیگر هم رفت و آمد می کردند، اما اولدوز ننه ی یاشار را بیشتر از همه دوست داشت. با وجود این پیش او هم چیزی بروز نمی داد. تنهای تنها انتظار کلاغ ها را می کشید. یقین داشت که آن ها روزی خواهند آمد.

بابا مثل همیشه می رفت به اداره اش و برمی گشت به خانه اش. یک شب به زن بابا گفت: من دلم بچه می خواهد. اگر این دفعه بچه ات زنده بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می فرستم که تو راحت بشوی. اما اگر بچه ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا امیدوار بود که بچه اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای این که نذر و نیاز فراوان کرده بود. اولدوز به این بچه ی نزاده حسودی می کرد. دلش می خواست که مرده به دنیا بیاید.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها**

**(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharzarri@yahoo.com](mailto:yasharzarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴